

أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

وَصَلَّى اللَّهُ عَلَى سَيِّدِنَا وَنَبِيِّنَا أَبِي الْقَاسِمِ مُحَمَّدٍ

وَعَلَى آلِهِ الطَّيِّبِينَ الطَّاهِرِينَ وَاللَّعْنَةَ عَلَى أَعْدَائِهِمْ

أَجْمَعِينَ

الهي ربيتنى فى نعمك و احسانك صغيرا و نوهت

باسمى كبيرا

خدایا مرا در کودکی در تحت تکفل خودت،

در نعمت‌ها و احسان خودت پروراندی و در حال

کبر نام مرا به نیکی بلند گردانیدی و مرا در میان مردم

معروف گردانیدی.

دیشب خدمت رفقا عرض شد که شهرت و



معروفیت اگر از جانب پروردگار باشد بدون این که انسان در آن شهرت و در آن معروفیت نقشی داشته باشد ایراد ندارد چون پروردگار متعال، خود او مسبب الاسباب است و مرید است و همه‌ی عالم وجود در تحت تملک او است و او از همه اولی است به تصرف و اگر دلش می‌خواهد یک شخصی را معروف کند خودش می‌داند فضولی به ما نیامده که خدایا چرا این کار را می‌کنی؟ می‌گوید من دلم می‌خواهد انجام بدهم من خودم این طور می‌خواهم و به طور کلی وقتی قرار بر این باشد که ما خدای متعال را مالک همه امور بدانیم دیگر چه جای گله و شکوی و یا اعتراض نسبت به مسائلی که خدای متعال پیش می‌آورد، چه در طرف انعزال و گوشه‌گیری و خموشی و سر به زیر انداختن و به راه خود رفتن و گوشه خلوت گزیدن و چه با معروفیت و مشهوریت و اینها، وقتی او اراده می‌کند به ما چه مربوط است فضولی کردن.

و دیشب عرض شد که نکته و قبح مسأله در آن جایی است که خود ما قدمی برای این معروفیت

برداریم خود ما حرکتی برای این معروفیت بکنیم
خود ما اقدامی برای شهرت بکنیم خود را بخواهیم
بر سر زبان‌ها بیاندازیم دیگران را کنار بزنیم و خود
مطرح باشیم، خدای نکرده اگر این‌طور باشد این از
صفات شیطان است و شیطان دارای عتوّ و غرور و
تکبر و انانیت و صفات رذیله است او می‌آید و در
قلب انسان جای می‌گیرد و با جای گرفتن در قلب،
صفات خودش را هم وارد می‌کند.

وقتی که شما نماز می‌خوانید چرا حال
روحانیت دارید؟ چرا؟ وقتی که در مجلس
سیدالشهدا هستید چرا حال روحانیت دارید؟ یکی
کسی می‌گفت من رفتم سراغ یکی از اشخاص، از او
قرض بگیرم گفت ندارم و فلان و چه و از این
حرف‌ها، بهانه آورد و این‌ها، گفتم نه الان وقتش
نیست، یک وقت به اتفاق [ایشان در] یک مجلسی
[شرکت کردیم] مطالبی در آن مجلس مطرح شد ذکر

مصیبتی

شد، مطالبی، گفتم هان! الان وقتش است! گفتم
فلانی یک مشکلی داریم این مقدار می‌خواهیم،
گفت باشد باشد گفت [بعداً] بیا من بدهم، گفتم نه
همین الان می‌توانی بدهی؟ چون من لازم دارم!
گفت بسیار خب، داد. بعد خودش گفت، گفت
فهمیدم تو برای چه گفتی این‌جا بده چون اگر از
این‌جا می‌آدم بیرون، حالم تغییر می‌کرد تو هم
فهمیدی قضیه را.

چرا این‌طور است؟ چرا انسان در مجلسی
می‌رود حالش عوض می‌شود؟ نمازی می‌خواند
حالش تغییر پیدا می‌کند؟ قرآن وقتی می‌خواند
حالش تغییر پیدا می‌کند؟ اما به عکس وقتی که
می‌رود جایی که صحبت دنیا است می‌بیند یک جور
دیگر شد، حرف از مادیات است کسل شد، حرف از
دنیا و کسب و کار و بگیریم و ببندیم و آن را این‌طور
کنیم این را آن‌طور کنیم می‌بینیم حالش عوض شد
چرا؟ چون وقتی که انسان در موقعیت مناسب قرار
می‌گیرد ملائکه رحمت می‌آیند در وجود انسان، آنها
که آمدند در وجود انسان، انسان احساس راحتی

می کند احساس سبکی می کند احساس قطع تعلق از دنیا می کند وقتی انسان در محیط غیرمناسب قرار گرفت شیطان و جنود شیطان می آیند در وجود انسان، انسان احساس [سنگینی و کدورت می کند] وقتی انسان نشسته در مجلس باطل که قه قه و چه و چه و فرض کنید که حرف های، حالا یک وقتی خنده است ولی خنده و شوخی در معرفت و صفا است در صمیمیت است در بهجت است بزرگان هم شوخی می کردند خود ما هم از آنها می دیدیم شوخی می کردند، عبوس بودن، مربای آلویی به درد نمی خورد که آدم همیشه اخم بکند کله را بیاندازد پایین! چه خبره بابا؟ شوخی کردن و خندیدن و تفرج و تفنن کردن این از اوصاف بزرگان و متقین است. امیرالمؤمنین خیلی شوخ بود اتفاقاً، خیلی شوخ بود و با افراد شوخی می کرد سیدالشهدا خیلی شوخ بود البته خب بعضی از ائمه نه! آنها حالشان فرق می کرد، مثلاً در احوالات حضرت سجاد [داریم که] این طور نبودند، اما امام باقر علیه السلام این طور بودند امام رضا علیه السلام گاهی شوخی می کردند.

اما این شوخی‌های مبتذل و حرف‌هایی که
اینها باعث تکدر و کدورت نفس و اینها هست اینها
خوب نیست و بدتر از اینها، صحبت کردن در
مسائلی که شب تا به صبحش یک غاز نمی‌ارزد و
انسان فقط وقتش را تلف کرده! او آمده او رفته او
این کار را کرده او این کار را خواهد کرد خب بنده
چه کنم که او این کار را کرده؟ بنده چه کار کنم؟ چه
کاری از دست من برمی‌آید؟ این نوع مسائل موجب
کدورت است حالا چه برسد به مسائل دنیوی و
مطالب و خدای نکرده مجلس به غیبت و یا بالاتر به
تهمت تبدیل شدن که در این جا شیطان با جنود
خودش می‌آید در نفس انسان جا باز می‌کند، او که
آمد، این که انسان غیبت می‌کند مکر می‌شود برای
چه مکر می‌شود؟ خب یک حرفی از دهانش
درآمده

چرا مکدر بشود؟ یک حرفی گفته چرا مکدر
شود؟ چرا ظلمت پیدا کند؟ یک سخنی از دهانش
درآمده به ظلمت چه مربوط است؟ مطلب این جا
است، وقتی که انسان این را می گوید در آن موقع بین
نفس او و بین نفس جناب شیطان، یک ارتباطی
برقرار می شود و چون شیطان مرکز کدورت و ثقل
است آن ثقل و کدورت خود را، به انسان منتقل
می کند آدم می بیند مکدر است.

گاهی اوقات اتفاق می افتد آدم یک حرف
می زند تا مدت ها خیالش همین طور ناراحت است
که چرا این حرف را زده و این حرف از دهانش
درآمده؟ حالا تا این شیطان برود بیرون و به جای او
ملائکه بیایند گاهی اوقات دُم شتر به زمین می رسد
لذا فرمودند انسان باید مراقبه داشته باشد و مواظب
باشد، مواظب باشد که چه می گوید و چه کاری
می کند؟ و این هر دو با هم هستند در یک ساعت
ملائکه می آیند در یک ساعت می روند، شیطان به
جای او می آید دوباره باز انسان استغفار می کند
می روند آنها می آیند، دوباره باز یک جریانی پیش

می آید آنها می آیند، همین طور اینها پشت دیوار دل
ما ایستادند و اذن دخول می طلبند تا به کدام راه دهیم
و خانه‌ی دل را مأوای چه کسی بگردانیم! اذن دخول
به ملائکه بدهیم که شما تشریف بیاورید یا اذن
دخول به شیطان و ابالسه بدهیم، نه شما تشریف
بیاورید خیلی جای خوبی دارید گرم نرم عالی! تا
این که به کدام طرف ما اینها را راه بدهیم.

یک روز ما و مرحوم آقا در یک جلسه‌ای
بودیم یک شخصی در آن جا بود حال خوبی داشت
من دیدم مرحوم آقا خیلی به این توجه دارند هی زیر
چشمی دارند به او نگاه می کنند یک مرتبه من دیدم
عوض شد مسئله، نگاه‌ها دیگر نگاه‌های محبتی نبود
نگاه‌های جور دیگری بود وقتی که جلسه تمام شد
رفتم پیش او، گفتم فلانی! از اول که آمدی در جلسه
حالت خوب بود وسط کار خراب کردی! زدی توی
اوت! بگو بینم چه کار کردی؟ گفت ای داد بیداد
یکدفعه فلان خاطره آمد در ذهن ما و دیگر بیرون
نرفت تا اواخر جلسه، تو از کجا فهمیدی؟ گفتم ما
بلدیم دیگر، ما می فهمیم، اینها مسائل الهاماتی است

و به هر کسی نمی‌دهند، اینها گفتم چه شد
یکدفعه وسط کار اوت کردی؟ خراب کردی قضیه
را؟ گفت بله مسئله! ببینید خیال آمده در ذهنش
ولی خدا فهمید رفتارش عوض شد. شوخی ندارد
قضیه، چشم‌بندی که نیست. تا آن‌جا معلوم بود حال
خوب است حال روحانیت است حال بهجت است
یک مرتبه عوض می‌شود، به یک نحوه دیگری
[درمی‌آید] یک خیال که می‌آید خرابش می‌کند
خراب می‌کند.

یکی از رفقا می‌گفت ما مشرف شدیم به حرم
سیدالشهدا علیه السلام، نشسته بودیم در حرم دیدیم
حال و هوای بسیار عجیبی است خیلی عجیب است
در این موقع یک جنازه‌ای آوردند و

گذرانند دیدیم فرقی نکرد، جنازه‌ی دوم را که آوردند دیدیم حال و هوای حرم عوض شد یک جور دیگری شد همان‌طور طواف می‌کردند، همین که از در خارج کردند دوباره حال و هوا برگشت به آن وضعیت خودش، وضعیت سابق خودش. یعنی یک فرد خلاف، روحش که نمی‌آید روحش بیرون است. مگر مرحوم آقا نفرمودند یک شخصی از دوستان ایشان می‌گفت ظاهراً حیات دارد ایشان می‌گفت من ایستاده بودم در کنار حرم سیدالشهدا علیه السلام یا ظاهراً موسی بن جعفر، یک جنازه آوردند و یک سگ سیاه بالای جنازه نشسته، یک سگ سیاه بسیار بزرگ بالای این جنازه نشسته و دارد با این می‌رود، خب این روحش بود این جنازه را آوردند تا دم صحن موسی بن جعفر و حضرت جواد [علیهم السلام] همین که خواستند جنازه را وارد کنند سگ پرید پایین و کنار در ایستاد، کنار در ایستاد، دیگر حق ندارد داخل بشود، بردند بدن را طواف دادند آمدند، همین که آمدند بیرون دوباره این سگ پرید بالای بدن، پیش رفیقش، طاقت دوری ندارد تا اینکه

بردند دفن کردند. مسئله این طوری است منتهی هر کسی نمی فهمد افرادی متوجه می شوند که چشمشان باز است.

ایشان هم می گفت من نشسته بودم در حرم، یکدفعه دیدم حالم مکرر شد البته این مسئله هست که تبدل حالات انسان به واسطه‌ی مراتب مختلفی است که در آن مرتبه قرار دارد ممکن است انسان در یک مرتبه‌ی بالاتری باشد و بنشیند و حالش هم تغییر پیدا نکند اینها دیگر یک درجات و مسائلی است که خلاصه [برای] هر شخص متناسب با او این مسئله ارزیابی می شود قاعده کلی ندارد ولی علی کل حال این یک واقعیتی بوده دیگر، این را دیده دیگر و در این جا خب خیلی مسائل زیاد است.

خیلی مطالب زیاد است حال این حالی که انسان دارد این حال باید از جانب پروردگار باشد نه از جانب خود یعنی انسان از جانب خود نباید دخل و تصرفی کند در اراده و مشیت پروردگار. او مالک است و او صاحب ما است می خواهد موقعیت انسان را برای افراد روشن می کند نمی خواهد همین طور

نگه می‌دارد اما تا وقتی که دستور نیامده نسبت به معروفیت و مشهوریت، هر که در مقام شهرت باشد سرش کلاه رفته است و هر کسی به دنبال این باشد که در قضیه‌ای خودی نشان بدهد و اثری از خود به جای بگذارد که دیگران متوجه بشوند باخته قضیه را، قضیه را باخته.

می‌گویند بهلول یک روز داشت از کناری می‌گذشت دید مسجدی می‌سازند بالای مسجد اسم یک شخصی را می‌نویسند، الان چیز می‌کنند دیگر، حسینیه‌ی فلانی‌ها مسجد فلان، تکیه‌ی آقای فلان، خاندان فلان، در شهرستان‌ها، این طرف و آن طرف، که معلوم بشود کی این کار را کرده! این همه زحمت کشیده هدر نرود، بالاخره اسمش آن بالا باشد. این داشت می‌گذشت و دید بله! اسم [آن فرد] را

دارند با گچ آن بالا می نویسند، هنوز ساختن تمام نشده بود ولی اثرشان! این هم پاک کرد اسم خودش را نوشت، مسجد بهلول، رفت و دید صاحبش آمده و دارد با آن عمله ها دعوا می کند که به چه حقی شما اجازه دادید این جا بنویسند؟ گفتند والله ما ندیدیم، [بهلول] آمد و گفت هان چیست؟ گفت آخر خجالت نمی کشی پول را من می دهم اسم تو این جا باید نوشته بشود؟ گفت تو برای خدا مسجد می سازی یا برای خودت می سازی؟ اگر برای خدا می سازی اسم من باشد به تو چه مربوط است؟ مرحوم آقای بروجردی داشتند از دنیا می رفتند خدا رحمتشان کند مرحوم آقای بروجردی مرد بزرگی بود مرد با اخلاصی بود با اخلاص بود و به دنبال صحت عمل خودش هم بود که کارش صحیح باشد مرحوم آقا نقل می کردند که یک وقتی ایشان در همان تابستانی که قم نبودند در اطراف قم حالا اطراف قم، یا کهک بود یا بالاتر از کهک و اینها، در آن جا رفته بودند همان زمان زمان بسیار سخت بود زمان مصدق و زمان توده ای ها که توده ای ها آمده

بودند و خیلی در ایران فعالیت می کردند و خطر کیان مملکت را تهدید می کرد و خطر اسلام را تهدید می کرد یکی از دوستان مرحوم آقا که فعلا در اینجا خود قم حیات دارند و از علماء هستند و تألیفات دارند و اینها، او خودشان برای مرحوم آقا تعریف می کردند که ما کاری با آقای بروجردی پیدا کردیم و رفتیم برای دیدن ایشان در همان جا، و چون ارتباط ایشان با آقای بروجردی بسیار صمیمی بود لذا در اتاق ایشان هم وارد می شدند و چندان ارتباط با آقای بروجردی برای ایشان مشکل نبود.

می گفتم من نصفه های شب بلند شدم که بیایم تجدید وضو کنم حالا یا نماز شب بخوانم یا هر چه، آمدم دیدم در گوشه حیاط یک صدایی می آید، یک صدای مناجاتی می آید گفتم این کیست الان این گوشه حیاط و این چیزها دارد؟ رفتم دیدم مرحوم آقای بروجردی با یک پیراهن و یک شلوار، یک عبای نازک هم انداخته و یک دستمالی سفید به عنوان عمامه ی سفید به سرش بسته، دارد نماز می خواند و این چهار قل را با یک حضور قلبی

می خواند، عجیب! عبارت ایشان این بود قل اعوذ
برب الفلق هی تکرار هم می کرد قل اعوذ برب الفلق
من شر ما خلق و من خلاصه همین طور تا نماز
ایشان تمام شد و ما چیز نکردیم، خب ما رفتیم به
کار خودمان رسیدیم و اینها، فردا صبح شد من رفتم
پیش ایشان و گفتم آقا من دیشب شما [را] دیدم نماز
می خواندید ولی خیلی حالتان انگار حال منقلبی بود
و عادی نبود این حال، ایشان فرمودند آخر مگر
نمی بینید؟ مگر وضع مملکت را نمی بینید چه خبر
است؟ جز این که ما متوسل به حضرت احدیت
بشویم چه می توانیم بکنیم؟ چه می توانیم بکنیم جز
این که توسل به حضرت احدیت پیدا بکنیم؟ خلاصه
مرد با واقعیتی بود به تعبیر مرحوم آقا، مرحوم آقای
بروجردی آدم

با واقعیتی بود اما علی کل حال هر کسی یک حدی دارد یک مرتبه‌ای دارد.

همین آقامی گفتم من در روز آخر یا روزهای آخر که ایشان دیگر در بستر افتاده بود و مشرف به موت بود رفتم و گفتم آقا چطور است حال شما؟ گفتم آقا دستم خالی است نمی‌دانم چه کنم؟ هیچی در دستم نیست! رو کردم به ایشان گفتم: آقا شما این همه این طرف و آن طرف مدرسه ساختید در خارج از ایران چه مساجد و مدارس ساختید آقا اینها فایده‌ای ندارد برای ما، گفتم آقا این همه شما مقلد داشتید گفتند آقا اینها به درد نمی‌خورد همین با یک حالت، شوخی نمی‌کرده‌ها! آن موقع دیگر قضیه شوخی نیست اگر هفتاد هشتاد سال قضیه شوخی بود ولی آن ساعات آخر دیگر قضیه شوخی نیست خوب همه‌ی ما می‌فهمیم آن موقع دیگر قضیه جدی است مسئله دیگر برو برگرد ندارد تازه آن موقع یاد می‌افتیم که چه کردیم؟ چه کردیم؟ بعد رو کردم به ایشان گفتم آقا این کتابی که شما نوشتید، همین کتاب جامع احادیث شیعه، مگر منظور شما ترویج

مکتب اجداتان نبود؟ ایشان یک فکری کرد و شروع کرد گریه کردن! گفت مگر خدا همین را از ما بپذیرد، از ما بپذیرد و تمام کارها و اینها تازه آقای بروجردی آدم خوبی بود آدم درستی بود اولاً مرد ملّایی بود مرد عالمی بود و بعد هم نفسش، به تعبیر مرحوم آقا رضوان الله علیه، نفسش نفس صافی بود و می‌خواست برای خدا کار کند می‌خواست برای خدا کار کند خدا رحمت کند ایشان را.

این مسائل معلوم نیست که به صلاح انسان هست یا به صلاح انسان نیست؟ ایشان می‌گفت وقتی که ما از او سوال شده بود در اواخر عمر ایشان فرموده بودند تا وقتی ما بروجرد بودیم مال خودمان بودیم از وقتی که قم آمدیم، دیگر ما مال خودمان نبودیم خب وقتی یکی بیاید مرجع بشود، افراد بیایند از او تقلید کنند، بیا و برو و این طرف و آن طرف داشته باشد، مخصوصاً اگر به تور شیاطین هم بخورد، شیاطین انس بیایند برای انسان تکلیف تعیین کنند، آقا این جا برو آقا این جا برو آقا این جا ملاقات

داری و این جا ملاقات داری و این هم یک همچنین
اراده‌ای نداشته باشد که بایستد و در مقابل این
هجمات مقاومت کند. مرحوم آقا ایشان این جوری
بودند کسی تا می‌خواست برایشان سر سوزنی
تکلیف تعیین کند چنان از ریشه می‌زدند که طرف
می‌رفت همان جایی که عرب نی بیاندازد یعنی دیگر
اصلا اسم و خبری از او نبود. دیگران می‌آیند و
یکدفعه ما در یک مجلسی شرکت کردیم خب ما با
رفتار مرحوم آقا آشنا بودیم دیگر، کسی بیاید برای
ایشان تکلیف تعیین کند این کار را بکن یا آن کار را
نکن بیایند عقاید خودشان را تحمیل کنند بیایند نیات
خودشان را به یک کیفیتی پیاده کنند! مگر این
حرف‌ها بود!

یک وقت ما در یک شهرستانی بودیم مجلس
عقدی بود عالم آن شهرستان [را] هم اینها آورده
بودند، عالمش را آورده بودند که مثلا در قبال طیف
مخالف ما هم این را داریم، یعنی خلاصه بله دیگر،
عالم شهر و معروف و به رحمت خدا رفته ظاهرا در
سفر زیارتی تصادفی کرده و به رحمت خدا رفته،
آدم خوبی بود ولی علی کل حال، در آن مجلس
هم بین ما و ایشان یک بحث فقهی هم درگرفت، و
خب ما جسارت می کردیم ما بی ادب بودیم و خب
رعایت شئون و اینها را نداشتیم علی کل حال، ایشان
هم خیلی به ما محبت کرد و خیلی لطف کرد علی
کل حال، مجلس آمد و به یک کیفیت مناسبی داشت
جلو می رفت و اینها، یک مرتبه بین فامیل عروس و
فامیل داماد یک قضیه ای پیش آمد که ما
سروصدایش را از حیاط می شنیدیم! گفتم خدا به
خیر کند این مجلس با این سروصدا و با این داد و
بیداد به کجا می خواهد برسد؟ چیزی نگذشت که من
دیدم همان شخصی که ایشان را آورده بود به عنوان
خلاصه یک دکور حالا اسمش را بگذاریم یا یک

وزنه‌ایی در مقابل اینها یک مرد بازاری، بازاری، کت و شلواری بود دیگر، بازاری، نمی‌دانم چی چی فروش بود، این آمد و با یک تحکمی اصلا برای من خیلی عجیب بود روکرد به این آقا، آقا برخیزید آقا برخیزید این جا جای ما نیست برخیزید! ما همین‌طور ماندیم، شما دعوا کردی حالا به این آقا چه مربوط است؟ برخیزید! این بیچاره حالا گیر کرده بود چه کند؟ به ما چه بگوید؟ مریدها را از دست ندهد! اوضاع چطور است؟ چکار بکند؟ بعد خلاصه گفت حالا! حالا ندارد آقا، برخیزید و برویم! دستش را گرفت و کشید گفت برویم مثل چی بگویم؟ آقا مثل یک عبدی دستش را گرفت این را آورد! پیرمرد هشتاد ساله، هفتاد سال سنش بود آن موقع، بله ریش‌ها همه سفید بود عالم معروف، آن چنان ذلت بار این را از جا بلند کرد و آورد بیرون که ما از اصل قضیه ناراحت شدیم از این وضعی که بر سر این بیچاره آورد ناراحت شدیم! این چه وضعی است؟ خب آقا بفرمایید خب مشکلی پیش آمده مسئله‌ای پیش آمده. خیلی ما تعجب کردیم خیلی

برای ما عجیب بود.

یعنی خدایا کار اینها باید به این جا برسد که
به این نحوه؟ بعد از ده دقیقه یک ربعی این آقا
برگشت، برگشت و دید خیلی وضع خراب است
حالا او نیامد آن شخص بازاری نیامد حالا بیرون
ظاهرا متقاعدش کرده بودند می گویند که متقاعدش
کرده بود که حالا برگردد و خراب نکند قضیه [را و
بگویند] که آقا این طوری آمد خیلی برای ما عجیب
بود. آن جا ما دیدیم عجب! ما کجا هستیم مردم کجا
هستند؟ مرید آقا دارد می آید عین بنده بلند می کند
می کشد بیرون! من یک جا تعبیر دیگری آوردم حالا
آن تعبیر را نمی آورم، جدا آن تعبیری که من آن جا
آوردم درست بود! یک پیرمرد عالم را این طور

بیایند! اینها همه جا هستند همه جا هستند، می آیند دور آدم را می گیرند به انسان خط و نشان می دهند آقا از این طرف برو آقا از این طرف برو این کار را بکن آن کار را نکن، مسائل را آماده می کنند مجلس را آماده می کنند، بیا در آن مجلس، فلان! این مسکین هم از همه جا بی خبر! آلت دست! این جا می رود آن جا می رود می آیند می برند او را دوباره چیز می کنند، اینها این طوری هستند خدا نکند انسان غیر از معروفیت به این آفت هم مبتلا بشود آفت عوام زدگی و آفت مریدزدگی و آفت مرید بازی که وزر و وبال و هلاکت اهل علم بخصوص در این مسئله هست. مرحوم آقا این طور نبودند چنان شمشیر می کشیدند و سر می زدند که اصلا نه از سری خبر بود و نه از سرداری! کسی بیاید برای ایشان خط تعیین کند؟ خط تعیین کند؟

در جریان ۱۵ خرداد سنه ۴۲ بود، بعد از این که مرحوم آقای خمینی را گرفته بودند و در زندان گذاشته بودند زندان قزل قلعه، مرحوم آقای میلانی آمدند طهران، من یادم است در داوودیه

طهران یک منزل بزرگی بود در آن جا ایشان مجلسی داشتند ما با مرحوم پدرمان من آن موقع هفت سال سنم بود کلاس اول ابتدایی بودم با مرحوم پدرمان رفتیم در آنجا به دیدن مرحوم آقای میلانی ظاهرًا هم در آن مجلس والد آقای حاج روح الله، حضرت آیت الله شیخ صدرالدین هم حضور داشتند تا جایی که حافظه‌ام اجازه می‌دهد ما رفتیم در آنجا و ما همان کنار ایوان نشستیم مرحوم آقا رفتند تو و با آقای میلانی و اینها صحبت کردند و آمدند بیرون یک نفر از این مسجدی‌ها که خیلی اهل بیا و برو و فلان و از این مسائل و اینها بود من دیدم این دارد کفش‌ها را جفت می‌کند، همان کسی که در کتاب نور ملکوت مرحوم آقا هم اشاره‌ای به او کرده بودند اسم نیاوردند ولی اشاره کردند که اختلافاتی با او پیدا کردند و منجر به قطع شد و او یک نامه‌ایی برای مرحوم آقا داد خواندید یا نه؟ ان شاء الله که خواندید اگر نخواندید بروید مطالعه کنید یک نامه‌ایی داد و مرحوم آقا می‌خواستند بر علیه او کارهایی انجام بدهند که استخاره کردند با قرآن این آیه آمد، **فَإِذَا**

الَّذِي بَيْنَكَ وَ بَيْنَهُ عَدَاوَةٌ كَأَنَّهُ وَلِيٌّ حَمِيمٌ فصلت، ۳۴ که

آیه راجع به عفو و گذشت و اینها است و ذیلش هم این است که آن چنان بگذر که بین تو و بین آن کسی که عداوت است **كَأَنَّهُ وَلِيٌّ حَمِيمٌ** این آیه، بعد هم خوب جریانش مفصل است بروید مطالعه کنید، ظاهرا در کتاب انوار ملکوت است راجع به گذشت و اینها.

ایشان دو قضیه نقل می کنند یک قضیه مربوط به زمان بعد از فوت پدرشان که چه بر سر ایشان آوردند و به قول خود ایشان، می گفتند آن پرونده‌ی سیاه را من دیگر بازش نمی کنم، واقعا پرونده‌ی

سیاهی بود اخیراً من از یکی از آشنایان و
ارحامان که تقریباً هم‌سن با مرحوم آقا هست و در
مشهد ایشان سکنی دارد شنیدم، می‌گفت آقای آقا
سید محسن من گریه پدرت را دیدم که نشسته بود
کنار کوچه، کوچه حمام وزیر شاه آباد و از دست این
قوم و خویش‌هایش داشت گریه می‌کرد یعنی مرد
بزرگ! چه بر سر او آورده بودند که من دیدم به
فاصله کمی دیگر ایشان هجرت کردند برای نجف و
به طور کلی فاتحه‌ی هرچه که در طهران هست
خواندند، وصی پدرشان بودند دیگر، وقتی دیدند
وصیت‌نامه را گم کردند نمی‌دانم دزدیدند اموال را
دزدیدند و بردند کتاب‌های ایشان را مصادره کردند
کتاب‌هایی که در زمان حیات پدرشان، [پدرشان] به
ایشان بخشیده بود و فلان و خلاصه بلایی بر سرشان
آوردند که یک سال، کسی که یک ساعت درس
خودش را به تأخیر نمی‌انداخت، ایشان می‌گفت من
یک سال این‌طور در طهران گذراندم که هر روز آرزو
می‌کردم که عمر من به سر بیاید و دیگر شاهد این
مسائل نباشم یعنی چنان تیغ عداوت و کینه را کشیده

بودند! تو گویی اصلا رحمیتی وجود ندارد اصلا قوم

و خویشی وجود ندارد هیچ اصلا ها! هیچ!

یک روز سال‌های آخر [حیات] مرحوم آقا

یک قضیه پیش آمده بود من رفتم پیش ایشان، ایشان

فرمودند آقای آقا سید محسن از این قضایایی که شما

می‌گویید برای پدرت اتفاق افتاده و بالاترش گفتم

عجب! گفتند بگویم بالاترش چیست؟ حالا نمی‌دانم

این‌جا من بگویم درست است یا نه؟ حالا من

می‌گویم دیگر. گفتند ما وقتی خواستیم برویم نجف،

مرحوم پدر ما توصیه کرد به یکی از آقایانی که در

طهران بود که هر ماه شهریه‌ی ما را چون می‌دانستند

که ما از جایی شهریه نمی‌گیریم بفرستد برای نجف.

ایشان می‌فرمودند ما رفتیم نجف و این شهریه سر ماه

می‌آمد توسط افرادی که در آن‌جا بودند، آن شخص

می‌آمد می‌گفت از ایران برای شما حواله آمده و

می‌گفتند ما زندگی می‌کردیم به طور متوسط زندگی

می‌کردیم. یک ماه دیدیم نیامد ماه دوم دیدیم نیامد

ماه سوم دیدیم نیامد و خب قضیه مشکل شد، البته

مسئله خیلی به سختی و اینها می‌گذشت. اصلا به

طور کلی این مقرری که این شخص می فرستاد برای مرحوم آقا، دیگر به طور کلی قطع شد قطع قطع قطع، البته خب از جای دیگری البته تا حدودی مسئله جبران می شد ولی خب حالا علی کل حال در سختی و اینها بودند و ایشان خیلی رعایت می کردند والدهی ما از مسائل نجف حکایتها نقل می کند.

یک شب این قضیه را خود مرحوم آقا نقل کردند شب سه شنبه ای بود مسجد قائم، من هم کنار ایشان نشسته بودم گفتند آقا سید محسن می خواهم امشب یک قضیه راجع به شما بگویم، الان [بعضی از آن] رفقا هستند، می فرمودند ما پول نداشتیم، اصلا پول نداشتیم شما آن موقع شیر می خوردید یعنی

همین شیر گاو و اینها می‌رفتیم می‌گرفتیم و می‌آمدیم و شما شیر می‌خوردید چون مادرت که شیر نداشت و شیر آزاد می‌خوردی. مادرت آمد گفت فلانی! این بچه شیر ندارد، ما هیچی به او نگفتیم که ما نداریم، ما پولی نداریم گفتم بسیار خب حالا قندآبی درست کن بالاخره یک چیزی که کلاه می‌گذارند سرخوش کنکی که گول می‌زنند، از این چیزهایی که بچه‌ها را گول می‌زنند، قندآبی چیز کن. تو هم کم کم شروع کردی ناراحتی کردن ولی راه افتاده بودی نزدیک‌های دو سالت بود و اینها. گفتم خیلی خب من می‌روم بیرون حالا برمی‌گردم.

گفتند ما دست شما را گرفتیم و آمدیم بیرون، یک دو دیناری ایشان می‌گفتند ما به یک بنده خدایی قرض داده بودیم، دو دینار آن موقع خب زیاد هم بود دو دینار عراقی، گفتیم می‌رویم منزل او و سلام و علیک می‌کنیم اگر داد می‌گیریم، اتفاقا پیش او کتابی هم داشتم و می‌خواستم بگیرم و فقط این قضیه نبود، رفتم گفتم آقا آن کتاب را مطالعه کردی؟ گفت بله و فلان و گفتیم بسیار خب حالا دیگر بعد

نشستیم، دیدیم نه! این آقا هیچ به روی بزرگوار خودش هم نیاورد که آقا این دو دینار را هم [بگیرید] چون یک ماه است که از قضیه گذشته، فلان است بیاورد بدهد. ما هم هیچی نگفتیم خجالت کشیدیم و بلند شدیم آمدیم بیرون و اینها، آمدیم بیرون و دیگر برگشتیم خانه، گفتیم برویم از چه کسی بگیریم؟ اهل این حرف‌ها نبودیم که بخواهیم برویم از کسی بگیریم. آمدیم رفتیم در صحن امیرالمؤمنین [علیه السلام] گفتیم یا علی می خواهی به ما گرسنگی بدهی حرفی نیست ولی خودت می دانی با این می گفتند ما آمدیم دم منزل، سر کوچه بقالی گفت آقا سید محمد حسین نامه برای شما آمده، نامه از ایران آمده باز کردیم دیدیم نمی دانم بیست دینار چقدر در آن برای ما پول فرستادند، گفتم پس آقا از جانب ما به شما [هم رسیده؟] شما هم اوضاعتان روبراه شد؟ گفت بله بله همین طور است. خلاصه این جوری بوده قضیه، مسئله به این کیفیت بوده و حکایاتی دارد والدهی ما از این مسئله.

این آقا قطع کرد می گفتند از این قضیه

گذشت تا این که سال بعد این شخصی که برای ما
مقرری می‌فرستاد این شخص آمد نجف و
می‌خواست برود برای مکه، آمد پیش ما از ما
حلالیت بطلبد. آمد و گفت آقا سید محمد حسین ما
را ببخش، ما را باید ببخشی. گفتیم نمی‌دانیم واللّه
قضیه چه بوده حالا، گفت این مدتی که چهار ماه یا
پنج ماه یا هشت ماه بود می‌داد بعد قطع شد می‌گفت
می‌دانی قضیه چه شد؟ فلان کس و فلان کس از قوم
و خویش‌های شما آمدند پیش من و قسم یاد کردند
که آقا شما نشستی و داری برای این آقا سید محمد
حسین در نجف پول می‌فرستی؟ خبر داری همه‌ی
این حرف‌ها بازی و قلابی است؟ نجف چی؟ آقای
سید محمد حسین چی؟ درس چی؟ این لبنان است
این لبنان

است کنار مدیترانه رفته یک خانه خریده و خبر نداری که در این خانه چه کسانی را دارد می آورد؟ اینها شوخی نیست ها و این پولی که شما داری می فرستی در نجف، توسط دوستانش دارد برای لبنان فرستاده می شود! حالا میل خودت است می خواهی بفرست می خواهی نفرست! می گفت علت این که ما قطع کردیم پول را، علتش این بود که اینها قسم جلاله یاد کردند! یعنی آدم واقعا به کجا می رسد از پست فطرتی و از رذالت به کجا می رسد که این قدر باید نامرد باشد این قدر باید پست باشد این قدر باید بی شرف باشد و بی همه چیز باشد و بیاید و بخواهد این طور ضربه بزند؟ خب بابا بگو نفرست بگو این آدم چیزی است، این تهمت زدن! بعد می گفت که ما متوجه شدیم اخیرا می گفت ما متوجه شدیم که همه ی این حرف ها دروغ بوده و تهمت بوده و چه بوده و حالا آمدیم داریم از شما حلالیت می طلبیم این طور است قضیه.

یعنی انسان نمی داند که واقعا شیطان چه جور می آید و چه قسم می آید؟ در روزنه های وجودی

افراد می‌آید دخالت کند و قوای آنها را می‌گیرد و در تحت! حالا چه کسانی این حرف‌ها را می‌زدند؟ افرادی که نماز می‌خواندند آقا! نماز می‌خواندند روزه می‌گرفتند! خب دیگر چرا نماز می‌خوانی؟ تو که دیگر آب از سرت گذشته چرا نماز می‌خوانی؟ آخر کسی که بیاید این حرف‌ها را بزند ...! آن وقت همین مرحوم آقا وقتی که بر می‌گردد یکدفعه یک قلم عفو بر همه‌ی اینها می‌کشد، اذهبوا انتم الطلقاء انگار نه انگار چیزی، صحبتی شده مسئله‌ای واقع شده او رفته در نجف زیر ولایت امیرالمؤمنین دارد درس دین می‌خواند تو این‌جا نشستی داری چی می‌گویی؟ او در کجا دارد چه می‌کند؟

طوطیان در شکرستان کامرانی می‌کنند ***وز

تحسر دست بر سر می‌زند مسکین مگس

آن دارد در آن‌جا چه می‌کند؟ عبارت مرحوم

آقا این بود به من، آقا راجع به این مسائل شما چندان

چیز نباش از این مطالب ما داشتیم و بعد این شعر را

فرمودند

عزیز مصر به رخم برادران غیور ***ز قعر چاه

برآمد به اوج آفتاب رسید

این کسی که رفته در آن جا و دارد برای خدا
کار انجام می دهد آن دارد به اوج آفتاب خودش را
می رساند حالا یک عده در این جا بیایند و همین
قضیه هم تا آخر بوده تا آخر حیات ایشان بوده تا آخر
حیات ایشان حسد بوده به ایشان، کینه نسبت به
ایشان بوده، ما بودیم دیگر می دیدیم، حسد بوده کینه
بوده غیبت بوده تهمت بوده، الان هم هست الان هم
هست ولی

رگ رگ است این آب شیرین آب شور *** بر

ملائک می رود تا نفخ صور

کل حزب بما ل دیهم فرحون *** گروهی این

گروهی آن پسندند

هر کسی کار و راه خودش را باید برود.

دیگر وقت رسید و مجلس تمام گشت و به

آخر رسید عمر و ما هم [چنان] در اول وصف تو

مانده‌ایم باز می‌خواستیم مسئله را امشب تمام کنیم

که تقدیر الهی جور دیگری عالم مقدرات را رقم زد.

ان شاء الله تتمه‌ی صحبت برای فردا شب.

اللهم صل علی محمد و آل محمد